

به نام
پروردگار
یکتا

داستان من

استیون جرارد



ترجمه‌ی
ماشاله صفری



داستان من

استیون جرارد

ماشاله صفری



چاپ و صحافی: پیشگامان
صفحه آرایی: گرافیک گلگشت
طرح جلد: گرافیک گلگشت
نوبت چاپ: دوم ۱۳۹۷
شمارگان: ۵۰۰ جلد
قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۹۴۸-۱۶-۸

نقل و چاپ نوشته ها با درج منبع بلامانع است.

سرشناسه: جرارد، استیون، ۱۹۸۰ - م. Gerrard, Steven
عنوان و نام پدیدآور: داستان من / استیون جرارد؛ مترجم ماشالله صفری.

مشخصات نشر: تهران: گلگشت، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۴۶۴ ص.؛ ۱۴/۱۴×۵/۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۹۴۸-۱۶-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: Gerrard, Steven -- Biography

شناسه افزوده: ماشالله، صفری، ۱۳۶۲ - مترجم

رده بندی کنگره: ۷/۴۴۳۱۳۹۷/GV۹۴۲

رده بندی دیویی: ۷۹۶/۳۳۴.۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۰۳۵۸۱

تلفن: {+۹۸۲۱} ۳۳۹۸۲۸۸۸

فکس: {+۹۸۲۱} ۴۳۸۵۲۹۳۳

{+۹۸} ۹۲۱۳۹۰۲۲۵۰

www.goalgasht.ir



My Story: Steven Gerrard | فهرست مطالب

۹	مقدمه: لنگزش
۱۵	فصل اول: بن بست
۴۷	فصل دوم: تغییر فصل‌ها
۷۲	فصل سوم: شادی‌های ژولیده
۹۷	فصل چهارم: پیروزی‌ها و مقام‌ها
۱۲۵	فصل پنجم: حقایق تلخ
۱۴۷	فصل ششم: موج
۱۷۳	فصل هفتم: نزدیک شدن
۱۹۹	فصل هشتم: لیز خوردن
۲۲۷	فصل نهم: انگلستان: امید
۲۴۹	فصل دهم: انگلستان: پایان
۲۷۷	فصل یازدهم: چرخ و فلک
۳۰۳	فصل دوازدهم: قراردادهای، تصمیمات و چوب‌گلف شماره‌ی ۸
۳۲۷	فصل سیزدهم: گل‌های شگفت‌انگیز و ...
۳۵۷	فصل چهاردهم: شامپانزه، لگد و نامه
۳۸۱	فصل پانزدهم: رویاپردازی
۴۰۹	فصل شانزدهم: ترک لیورپول
۴۳۹	سپاسگزاری‌ها
۴۴۱	تصاویر



مقدمه

لیورپول، یکشنبه ۲۷ آوریل ۲۰۱۴

روی صندلی عقب ماشین نشسته بودم و حرکت اشک‌ها را روی صورتم حس می‌کردم. سال‌ها بود که گریه نکرده بودم، اما در راه خانه نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. اشک‌ها در بعد از ظهر آفتابی لیورپول خیال بند آمدن نداشتند. هر چقدر از آنفیلد دورتر می‌شدیم، سکوت هم بیشتر می‌شد. یادم نمی‌آید آن سفر چقدر طول کشید. حتی نمی‌توانم بگویم که خیابان‌ها ترافیک بود یا مانند درون من تهی! داشتم می‌مردم!

یک ساعت قبل، بعد از بازی با چلسی، دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. بازی چلسی در خانه، قهرمان را مشخص می‌کرد. نزدیک‌ترین رقیبمان، منچستر سیتی را در بازی قبل شکست داده بودیم. یازده بازی پیاپی پیروز شده و فقط یک برد دیگر قهرمانی لیگ را برای اولین بار از ماه می ۱۹۹۰ قطعی می‌کرد.

بیست و چهار سال قبل، ماهی که ده ساله شده بودم، مربی تیم محبوب من و رویاهای

پدرم، کنی داگلیش^۱ بود؛ کاپیتانش آلن هانسن^۲، تیم مک موهان^۳ و مولبی^۴، تیم بردزلی^۵ و راش^۶، تیم ولان^۷ و بارنز^۸.

حتی آن زمان هم رویای امروز را داشتیم، به عنوان پسر بچه‌ای که در هشت سالگی به آکادمی لیورپول پیوسته بود، همیشه آرزو داشتیم و دعا می‌کردم تا روزی مقابل کاپ^۹ قهرمان لیگ شوم. اولین بازی‌ام در تیم اصلی سال ۱۹۹۸ بود، زمانی که هجده ساله بودم و نظری درباره‌ی حسِ مردی سی و سه ساله نداشتیم که روی صندلی عقب گریه می‌کرد. احساس کرحتی می‌کردم، انگار عزیزی را از دست داده بودم. گویی که ربع قرن حضورم در این باشگاه با اشک‌هایم از من خارج می‌شد. همان‌طور که وقایع آن بعد از ظهر در سرم می‌چرخید حتی برای کنترل اشک‌هایم تلاش هم نمی‌کردم.

در آخرین دقیقه‌ی نیمه اول برابر چلسی زیرک، خوزه مورینیو^{۱۰} ما را در مسیر رسیدن به افتخار متوقف کرد. پاس ساده‌ای میانه‌ی میدان ستم آمد، در آن لحظه‌ی پوچ، لحظه‌ای که ما را از رویای قهرمانی بیدار کرد، طرف توپ حرکت کردم، اما از زیر پایم در رفت.

و آن لحظه از راه رسید، لیز خوردم و روی زمین افتادم!

توپ از من دور و حمله‌ی چلسی آغاز شد. از روی زمین بلند شدم و با قلبم شروع به دویدن کردم. طوری دنبال دمبه‌با^{۱۱} بودم که انگار زندگی‌ام به آن بستگی داشت. می‌دانستم اگر به او نرسم چه اتفاقی خواهد افتاد. اما ناامیدکننده بود، نمی‌توانستم متوقفش کنم.

دمبه‌با گل زد. تمام شده بود. لیز خوردن من گران تمام شده بود.

۱-Kenny Dalglish

۲-Alan Hansen

۳-McMahon

۴-John Molby

۵-Peter Beardsley

۶-Ian Rush

۷-Ronnie Whelan

۸-John Barnes

۹-Kop: نام یکی از سکوهای ورزشگاه آنفیلد که مختص طرفداران دواتشه‌ی تیم است.

۱۰-Jose Mourinho

۱۱-Dembe Ba

در ماشین همراه الکس، همسرم، و پل مک گرattan^۱ یکی از نزدیک‌ترین دوستانم بودم. الکس و گرتی به سختی تلاش می‌کردند که کمکم کنند، آرام شوم. می‌گفتند: «ببین، هنوز هم امید می‌دستی، چند تا بازی باقی مونده...»

اما می‌دانستم حالا سرنوشت قهرمانی در دستان من سیتی^۲ بود و آن‌ها از دستش نمی‌دادند. برگشتی برای لیورپول در کار نبود. معجزه‌ی استانبولی در کار نبود- تکرار فینال لیگ قهرمانان در سال ۲۰۰۵، زمانی که ۰-۳ مقابل میلان در نیمه اول عقب بودیم، اما جنگیدیم و در نهایت بازی را در ضربات پنالتی بردیم. من در قلب آن تیم بودم. در آن سال‌ها هم کاپیتان لیورپول بودم. اولین گل را در آن بازگشت رویایی به ثمر رساندم. جام قهرمانی اروپا را بوسیدم و به آسمان بلند کردم و دوباره آن را قبل از هرکسی در آن شب جادویی بوسیدم.

افتخار پیروزی را می‌شناختم، همان‌طور که ناامیدی شکست را می‌شناسم. دو سال بعد، در فینال لیگ قهرمانان، این بار مغلوب میلان شدیم. تنها بازیکنی بودم که در فینال لیگ کاپ، اف ای کاپ، یوفا کاپ و لیگ قهرمانان گل زده است. بیشتر از صد بار برای تیم ملی در جام جهانی و بازی‌های اروپایی به میدان رفته بودم. هنوز کاپیتان انگلستان بودم و به زودی برای جام جهانی به برزیل سفر می‌کردم.

در لیورپول، نبرد اجرای عدالت برای خانواده‌های نود و شش طرفدار، از جمله پسرایی ده ساله‌ی خود: پل گیلهولی، که به صورتی تراژیک در حادثه هیلزبرو^۳ جانانشان را از دست دادند، ادامه داشت. تازه مراسم بیست و پنجمین سالگرد قربانیان را برگزار کرده بودیم. و حالا قدم‌های بزرگی برای برملا کردن دروغ‌هایی که سال‌ها پنهان مانده بود برداشته شده بود.

در تاریکی و روشنی، در سرافرازی و بدبختی ما یک خانواده‌ایم. آن‌ها کنار یکدیگر

Paul McGrattan-۱

Manchester City-۲

Hillsborough-۳: حادثه‌ی هیلزبرو در آوریل ۱۹۸۹ در ورزشگاه تیم شفیلد اتفاق افتاد. این بازی در مرحله‌ی نیمه‌نهایی اف ای کاپ بین تیم‌های لیورپول و ناتینگهام فارست برگزار می‌شد. که هزاران نفر از طرفداران لیورپول به علت ورودی کوچکی که به آن‌ها اختصاص داده شده بود دچار فشار جمعیت شدند و ۹۶ نفر زیر دست و پا و در فشار به فانس‌های ورزشگاه جان خود را از دست دادند. باشگاه و طرفداران سال‌ها تلاش کردند که اثبات کنند علت این حادثه توحش طرفداران نبوده بلکه بی‌کفایتی مسئولین برگزاری و مجریان و پلیس در محل بوده است.

ایستادند، جدا اما جدانشدنی، مانند فاصله‌ی دو تیر یک دروازه‌ی آنفیلد. داستان لیگ متفاوت بود. سال‌ها بود که می‌خواستیم آن را با لیورپول فتح کنیم، حالا دوباره از دست رفته بود. نمی‌توانستیم احساساتم را کنترل کنم. اشک‌ها جاری بود و تصویر شهری که عاشقش بودم مات می‌شد.

خودم را سرزنش می‌کردم. تمام فکرم در آنفیلد بود. حس آشنایی برابم بود اما اصلا فکر نمی‌کردم که با خود بی‌رحم هستم. لحظات فوق‌العاده‌ای را تجربه کرده بودم و افتخاراتی بسیار بیشتر از تیمی که در کودکی عاشقش بودم به دست آوردم. در بازی‌هایی به میدان رفته‌ام و گل‌هایی زده‌ام که فاصله‌ی زیادی با دنیای بندر لیورپول، بلوبل استیت^۱، هویتون^۲ دارد، جایی که در آن بزرگ شدم. کارهایی کرده‌ام که در کودکی رویایش را هم نمی‌دیدم. همه چیز را برای لیورپول داده‌ام: در تمرینات، در تقریبا تمام ۷۰۰ بازی، بیرون زمین، اطراف تیم، مردم و شهر. دیگر نمی‌توانستم بیشتر بدهم. آخرین قطرات جاه‌طلبی، خواستن و امید درونم را نثار لیورپول کردم. اما درنهایت برای به دست آوردن جامی که همه در لیورپول آرزویش را داشتند کافی نبود.

به جای یک پاس گل چهل متری، یک تکل نجات‌بخش، یا چسباندن توپ به تور دروازه‌ی مارک شوارزر، من سقوط کردم. چلسی گل دوم را هم در دقایق پایانی به ثمر رساند، اما لحظه‌ی کشنده، فقط یک بدشانسی ساده بود.

توپ سمتم آمد، پاسی از طرف مامادو ساخو^۳، و بعد آن لیز خوردن و سقوط. کاپ و تمام آنفیلد، هرگز تنها قدم نخواهی زد^۴ را می‌خواندند، اما درون ماشین احساس تنهایی می‌کردم. سرود لیورپول به شما یادآوری می‌کند که وقتی در گرداب مشکلات هستید سرتان را بالا بگیرید. یادآوری می‌کند که از تاریکی نترسید، یادآوری می‌کند که میان باد و باران قدم بزنید، حتی با وجود از بین رفتن رویاهایتان، با امیدی در قلب به راهتان ادامه دهید.

Bluebell State-۱

Huyton-۲

Mamadou Sakho-۳

You'll Never Walk Alone: سرود طرفداران لیورپول برای تیمشان که در هر شرایطی آن را به صورت دسته‌جمعی می‌خوانند. این سرود برگرفته از آهنگی به همین نام است که توسط گروه PaceMakers در سال ۱۹۶۳ ساخته شد.

فکر نمی‌کردم دیگر امیدی در وجودم باقی مانده باشد. به نظر می‌رسید بیشتر سمت یک خودکشی در حرکت هستم.

در نهایت با الکس صحبت کردم. از او خواستم با استران مارشال^۱، مدیر برنامه‌هایم تماس بگیرد تا ترتیب پروازی به خارج از کشور در همان شب را بدهد. نیاز داشتم که بروم. نمی‌توانستم اجازه دهم سه دخترم مرا در آن حال ببینند. دیدن پدری در هم شکسته آن‌ها را ناراحت می‌کرد. باید از بندر لیورپول خارج می‌شدم، حس می‌کردم تمام مردم شهرم را ناامید کرده‌ام. باید جایی را پیدا می‌کردم که تنها باشیم، فقط من و الکس، جایی بیشتر شبیه شهر ارواح. شاید می‌توانستم آن‌جا دردم را دفن کنم.

صدای الکس را می‌شنیدم که با استران صحبت می‌کرد، اما گپ‌چی بر من غلبه کرده بود. ماشین سرعت گرفت و خیلی زود دوباره همه جا ساکت شد. در افکار و خاطره‌های فصلی دردناک غوطه‌ور بودم، فکر دورانی پر از شادی و عشق و این که چگونه اینجا به پایان رسید، روی صندلی عقب ماشین با گونه‌هایی خیس که شروع به خشک کردنشان کردم. می‌دانستم دیگر هرگز این چنین احساس تنهایی نخواهم کرد.



فصل یکم بن بست

وقتی بچه بودم، هر روز بیرون خانه در خیابان آبرون ساید فوتبال بازی می کردیم و من جان بارنز می شدم. احتمالاً ۱۷ سال از من بزرگ تر بود، با رنگ پوستی متفاوت، اما در خیابان سنگ فرشی که به در خانه مان ختم می شد، بهترین بازیکن لیورپول و من، یکی بودیم.

در کوچهی بن بستمان وانمود می کردم که دقیقاً شبیه بارنز هستم! با مهارت و توقف ناپذیر، یک ماشین دریبل زنی کامل و گل های زیبا در مقابل برادر بزرگ ترم پُل و دوستانش که سه تا پنج سال از من بزرگ تر بودند. به سختی تکل می زدند و گاهی سرنگونم می کردند که باعث می شد زانوهایم خونریزی کنند. فقط بلند می شدم، جلوی گریه ام را می گرفتم و دوباره در خیابانی که برایم شبیه زمین فوتبال بود تبدیل به جان بارنز می شدم. همه ی نشانه ها آن جا بود. جان بارنز پیراهن شماره ۱۰ لیورپول را بر تن می کرد و ما هم در پلاک شماره ی ۱۰ آبرون ساید زندگی می کردیم. هر دو عاشق فوتبال بودیم، عاشق